



خیلواکی

استقلال

www.esteqlaal.net

پنجشنبه ۲۳ جولای ۲۰۲۰

ناهید بشر دوست

"خاطرات زندگی یک زن افغان از میان خون، خاکستر و خیانت"

اواخر سال 2013 و اوائل 2014 بود که در سایت خیرگزاری پژواک یک گزارشی نشر شد که حکایت از یک پسرک یتیم و خوردسالی داشت که جهت قوت و لایموت مادر مریض و خواهر و برادر کوچکتر از خود، از لابلاي کتابفروشی شهر، کاغذ و پلاستیک های کهنه جمع آوری می کرد، همراه با توتی های نان قاق، میوه های گندیده و نیم خورده و...

و چنین بود که جهت تقدیر از گزارشگر و کمک به آن طفلک یتیم و بینوا، ارتباط با گزارشگر برقرار گردید و باقی ماجرا...، بعداً همان گزارشگر با احساس ارتباط ایمیلی را با این کمترین حفظ کرد و یک مدت طولانی با من ارتباط فرهنگی داشت. اسم آن خبر نگار و گزارشگر موفق و با احساس، خانم "ناهید بشر دوست" بود که بعداً تعدادی از کتابهای منتشره خود و نیز چند گزارش مهم و یک "وورد" کتاب سرگذشت زندگی خود را که هنوز نشر و طبع نگردیده بود، برایم ارسال داشت. حدود هفت سال از آن تاریخ میگذرد و من تلاش میکنم آن خاطرات را که در عین زمان اوضاع و احوال زندگی مردم دربند کشیده شده ما را در یک مقطع تاریک تاریخ بازگو میکند، در این صفحه بصورت مسلسل در اختیار هموطنان بگذارم. انتخاب عنوان از "استقلال- خیلواکی" اینهم یکی از ایمیل های آن گزارشگر با احساس:

"انوری عزیز سلام، تشکر از اینکه در نوشته من که زیر عنوان "برخی اطفال به خاطر بقای خود غذا را از دهن سگ می ربایند" کمنت فرستادی. هرچند آدرس دقیق قاسم را ندارم، اما کوشش میکنم او را بیابم. من در جمع آثاری که دارم، بیشتر زندگی مردم بی بضاعت کشور خویش را انعکاس داده ام، چه گزارشهای رسانه ای و یا کتابهایم؛ اما متأسفانه در این کشور این چیزها قابل بحث نیست، زیرا هرکس بر امیال شخصی خود شان مینگرند، نه به دیگران. من دو اثر داستانی، یکی ناول است زیر نام (اسپندی و دیگرش داستان گدا که همچنان از زندگی عینی مردم جامعه ما نمایندگی میکند، به زندگی اینگونه افراد پرداخته ام، این دو اثرم در سال ۲۰۰۸ حایز جایزه کلتوری افغانستان از سوی سازمان آسیای جنوبی (سارک) گردید، اما در کشور خود ما متأسفانه مرا کسی هنوز نمی شناسد؛ من هم تلاش نمیکنم چون وقتش نیست، اما خیلی علاقه دارم در این راستا خدمتگار واقعی مردم بی بضاعت خویش باشم. در نوشته هایم کوشیده ام الگوی صدای آنهایی باشم که هیچگاهی فریاد شانرا کسی نمی

شود و نشنیده اند، امیدوارم بتوانم در این راستا به ملت درد دیده خود که خودم هم یکی از آنها استم، خدمت نمایم
باز هم از شما سپاسگذارم."

"خاطرات زندگی یک زن افغان از میان خون، خاکستر و خیانت"

قسمت اول

اگر من میدانستم که زندگی اینقدر به حقم جفا میکند در همان آوانی که همبستگی
هائی نداشتم که محتاج زندگی و زنده ماندن ام اند، هرگز این پهنای جفا پیشه را در
نمی وردیدم.

دلخستگی

نامرد زندگی به سرم ناز میکند
گر خوش بودم تلاطمش آغاز میکند
دلخونم از نهایت دلخستگی و درد
تقدیر باب غصه به من باز میکند
هر گوشه میروم قدمم سوی غصه هاست
دم بخت دخت غصه چه انداز میکند
در راه زندگی منم و جغد غصه ها
ایهات اینهمه ز چه پرواز میکند
در باغ آرزوی دلم یک نهال نرست
یغما به فصل زندگی ام ساز میکند

سالهای کودکی را در دهکده چشم به دنیا گشودم که در دامنه تپه بنام (بی بی مهر) قرار داشت. خانواده صمیمی
داشتیم که متشکل از چهار برادر و چهار خواهر بودیم. صبح هنگام به امید چای شربین سر از خواب ناز بلند
میکردم؛ اما قبل از اینکه همه ما قرآن پاک را نزد برادر دومی (نجیب الله) که خیلی جدی و در عین حال آدم
قاطع بود؛ نمی خواندیم مادرم در گیلان ما چای نمی ریخت؛ وقتی چای را مینوشیدیم بی خیال به بازی های
کودکانه میپرداختیم. درحیالی که ما زندگی میکردیم متشکل از فامیلهای پدرکلان و کاکا هایم بودند، درون حویلی
ما درخت بزرگ اکاسی سر بر آفرشته بود که تابستانها در سایه آن خطوط منظمی را میکشیدیم و به جربازی

میپرداختیم. پسران که شمار شان بیشتر از دختران بود به قطکان و تشله خورد می پرداختند اما سر و صدای پسران نسبت به دختران بیشتر بود. آنها بیشتر اوقات به جان هم می افتادند و همدیگر را شکم سیر لت و کوب میکردند تا مادر ها سر از پنجره بیرون کرده میان پسران شان میانجیگری میکردند .

در همسایگی ما مردمان خوبی زندگی میکردند؛ بسوی غرب خانه ما مرد دهقانی خانه داشت که ما وی را بنام (ماما کرک) صدا میزدیم. ماما کرک در ماه های اسد بالای بام خود جواری را انبار میکرد و ما کودکان که شمار ما به دهها کودک میرسید با داد و فریاد صدا میزدیم ((ماما کرک جواری پرتو)) و او که خیلی علاقمندی به کودکان داشت، برای ما از بلندای بامش که خیلی بلند بود جواری می انداخت. همه روی یک جواری هجوم میبردیم گاهی کله جنگی میخوردیم و هرکی به هرسو پرتاب میشد. فضا را گرد و غبار میگرفت هرکس هر قدر جواری که به دست میآورد؛ به دامنش گرفته در اخیر حساب میکردیم هر کس که بیشتر میگرفت خود را قهرمان میدان دانسته با خوشحالی بیشتر بسوی خانه میشتافت.

به جانب شرق خانه ما خانه زنی بود بنام (شاکوکو) وی سه چهار فرزند داشت که نام یک پسرش جبار و اسم یک دخترش پری گل و نام دختر بزرگترش اعلی گل بود ، جبار خیلی کوششی و درس خوان بود، دایم میدیدمش که کتابهایش زیر بغلش و بسوی مکتب میشتابد در هنگامیکه از مکتب میآمد بعد از نان خوردن باز هم کتابهایش در دست میرفت بسوی زمین های (اجاره دار) به روی پلوان زیر درختی می نشست و درس میخواند، اجاره دار مرد دهقان کهن سالی بود که زمین های پدر کلانم را به اجاره گرفته بود. من که کودک بی خیالی بودم بر اینهمه حوصله جبار آفرین میگفتم، نتیجه همه زحماتش سرانجام این شد که یک روز آوازه بر پا شد که پسر همسایه ما در دانشگاه طب موفق شده. پری گل و اعلی گل هر دو همیشه در کارخانه و خیاطی مصروف بودند؛ دختران قشنگی بودند پری گل درست قشنگی داشت به زیبایی یک پری و اعلی گل همچنان ... اما جلد تیره اش کمی او را با خواهرش در تفاوت می نشانده؛ اما هر دو گلدوزان خوبی بودند، آن طور دختران را بیشتر مردم به سبب جهیز های دوخت خود شان به پسران شان خواستگاری میکردند؛ هر دو خواستگاران زیادی داشتند؛ اما برادر بزرگ شانرا قمار بازان به ضرب چاقو کشتند.

شاه کوکو زن عجیبی بود، وی را مرگ پسر جوانش پیر ساخت و گرنه دل جوانی داشت، وی هر وقت هنگام ظهر با گیلان چایش میآمد در کنار بامبوتی اش می نشست و جای تیره سیاه که در گیلانش ریخته بود می نوشید، در هر باریکه یک شپ از آن مینوشید، یکبار رنگ آنرا در فضای ماورا می نگریست و آنرا که نف داغی از آن به فضا متراکم میشد می نوشید. صدای شپ کردن چای شاکوکو در فضای اطرافش حتی در خانه ما که در همسایگی شان قرار داشتیم میرسید . راستش از چای نوشیدن شاکوکو خوشم میآمد؛ از همان آوان من هم به نوشیدن چای عادت کردم تا حالی که در شکم گرسنه و سیر پیهم چای می نوشم حتی هنگام جاروب و ظرف شویی هم گیلان چای در دستم است .

در عقب خانه ما خانه قصابها قرار داشت، من از میراکبر قصاب که دایم کارد آغشته به خون در کمرش آویزان میبود؛ لباس هایش آلوده با چتکه های خون بود، می هراسیدم. احساس میکردم میراکبر قصاب، آدمها را هم ذبح میکند؛ حتی از دخترانش هم که هم سن و سالم بودند میترسیدم.

یک روز مادرم با پدرم مشوره کرد که مرا که در آن وقت که شش ساله بودم؛ شامل مکتب کنند، بعد از آنکه چای نوش جان شد؛ مادرم دست و رویش را شسته وقتی مادرم دست و روی اش را می شست؛ بوی مشک از وجودش به مشام میرسد؛ زیرا مادرم مدام الوقت برای شستن دست و رویش از صابون مشک استفاده میکرد و موهایش را با صابون بف می شست.

این بوی صابون مشک همیشه برایم پیام خوشی را به بار میآورد؛ امروز هم هنگامیکه مادرم موهایم را چوتی میکرد؛ گفت میبرمت مکتب سیاهت میکنم... از جایم برخاستم در حالیکه گرد های دامنم را تکان میدادم؛ پرسیدم: چرا مادر در مکتب سیاه میکنی؟ مادر با لبخند ملیحی که همواره بر لب داشت گفت هر کس که سن شش سالگی را پوره کند و دنداننش بیفتد در مکتب می رود.

کمی هواسم جمع شد. مادرم بالاپوشش را از بالای کوبند گرفته به جانش کرد، چون فصل سرد بود کرتی کلاه دار شیرچایی رنگ مرا هم به جانم کرد، از شدت خوشی همه وجودم میلرزید... پاهایم درون موزه های سیاه پلاستیکی ام گرم آمد، آرام - آرام روانه مکتب شدیم. من مکتب را دیده بودم؛ مکتب روز های را بیادم میآورد که از عقب دهل و سرنا با خیل از زنان و مردان که شاه را تا زیارت که در قلعه وکیل بود بدرقه میکردند، میرفتم و پیوسته با آنان در میان صدای دهل سرنا و رقص طوی والا برمیگشتم تا کنار دروازه خانه، سپس خانه میرفتم و بقیه شر و شور را از بالای بام با خواهران مادر و دیگر زنان همسایه تماشا میکردم. در موقعیکه از کنار مکتب میگذشتم واز دور به دختران مکتب که با لباسهای سیاه کنار هم نشسته و درس میخواندن؛ حسرت میخوردم ...

در راه دستم به دست مادرم بود؛ او به سرعت گام می نهاد، اما من که قدمهای مادرم را نمیتوانستم تعقیب کنم؛ توسط مادرم به زور کشانده میشدم. شمال سرد نوک بینی ام را سرخ کرده بود، افراشات بینی ام تا سر لبهایم راه میکشید و با عقب دامنم آنها پاک میکردم. خانه مدیره ما در جوار همان زیارت قرار داشت؛ زیرا او ولادت کرده بود و به مکتب نیامد، فلذا مادرم مرا به خانه شان برد، درون اتاق که با پرده های سرخ قالین و دوشکهای سرخ مزین شده بود نشسیم، بینی ام را بار دیگر با عقب دامنم پاک کردم و بالای موهایم دست کشیدم؛ نمیدانستم که این سیاه کردن به مکتب یعنی چی؟ احساس میکردم رویم را با سیاهی سیاه میکنند و منتظر سر معلم بودم... هنوز چند دقیقه سپری نشده بود که زنی با موهای بچه گانه، جمپر و دامن سبز رنگ در حالیکه دیوار رنگ را هم با خودش داشت داخل آمد. بخود لرزیدم احساس کردم حالا سر بوتل را گشوده همه رنگها را بروی من می پاشد همه جا در نظرم سیاه و آبی آمد؛ مادرم، دیوارها درختها حتی سر معلم.

وی با چشمهای سیاه متمایل به میشی اش بسویم نگاه کرده پرسید: نامت چیست؟ میخواستم پاسخ را به مادرم واگذار کنم، اما مادرم شانه ام را فشار داده اشاره نمود تا خودم پاسخ سوالات سر معلم را بدهم. فوراً گفتم لیلی: مادرم در میان حرفهای ما دویده گفت: نام خانگی اش لیلی و مکتبی اش (ناهید) باشد؛ مدیره سر دوات را گشود. دزدانه حرکات او را تعقیب میکردم، یکبار دیدم قلم خودرنگ را داخل دیوار کرد قسمت بالایی قلم را گشود ه رنگ را از درون دوات کش کرد، به فکر تفنگچه گکهای آب پاش افتادم که در ایام عید میخیریدم آب را به داخلش کش کرده به روی هر کس می پاشیدم. فکر کردم این آغاز سیاه کردن است؛ رویم را در بین دو دستم پنهان کردم سر معلم سیمای جدی داشت، از میان انگشتهایم او را تماشا میکردم، قلم را از دوات کشید، من سرم را عقب مادرم

پنهان ساختم، مادرم مرا دوباره به جای خودم نشانید، سرمعلم قلم را بلند کرد چند تکان داد؛ اما بسوی ما نه. کمی

دل گرفتم، سرمعلم پرسید : چند ساله استی دختر جان ؟

گفتم شش ساله استم، این را مادرم قبلا برایم آموخته بود.

الفا را یاد داری ؟

گفتم : بلی صاحب.

حساب را یاد داری؟

گفتم: بلی صاحبو

گفت بخوان الحمد لله را؛ تا اخیر برایش خواندم. پرسید نامت را نوشته میتوانی؟ گفتم بلی ، بنویس، نوشتم لیلی ...

سر معلم گفت: لیلی نی، نام تو ناهید است.

هر قدر کوشیدم ناهید نوشته نتوانستم، از اینکه نامم نو بود، سرمعلم مراعات کرد؛ اما باز هم پرسید: ناهید سر نامت

چی میاید؟

در حالیکه هر دو دستم را به همدیگر فشار میدادم، بالای مغزم فشار آوردم و نامم را چند بار تلفظ کردم ناهید

ناهید...

ناخود آگاه صدا زد (ن) سرمعلم صاحب ن...

سر معلم که از جرئت من خوشش آمد با آنکه اطفال شش ساله را نمیگرفت نام مرا ثبت کرد و گفت تبریک باشه

بچیم تو شامل مکتب شدی !

از مادرم پرسیدم یعنی درمکتب سیاه شدم ؟ !

مادرم خندیده گفت ها دگه، شاگرد مکتب شدی! حالا باید سرت را خودت شانه کنی ، ناخونهایت را بگیری

لباسهایت را پاک نگاه کنی اگر نه در مکتب معلم آدم را میزند.

به یادم آمد وقتی قرآن پاک را یاد نمیداشتم، برادرم مرا با سیلی میزد؛ سوزش سیلی برادرم را در رویم احساس

کردم . اما خیلی علاقمند بودم که بخوانم.

پدرم درمطبعه دولتی؛ بحیث حروفچین کار میکرد و وقتی شام ها از وظیفه میامد؛ برایمان اخبار میآورد. اولین

کسی که اخبار را از نزد پدرم فراچنگ میآورد ؛ من بودم وقتی اخبار را به دست میآوردم درگوشه پناه برده

تصاویر آنرا می دیدم و متون آنرا هیجیگی کرده میخواندم، نمیدانم چرا اینقدر علاقمند اخبار بودم .

ادامه دارد...